



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

# ● داستان جاوید

● اسماعیل مصیح

---

روزی داع و حشک، آحرهای تاستان سال ۱۳۰۱ هجری شمسی بود راه حاکمی، ریر آفتاب سوران، مرده و تفته می نمود کوره راه، ار میان بیابان کویری و عمارآلود، ایحا و آنجا گم و گور می شد

از افق آحرین پیچ راه درار، که به آنادی شورآب نزدیک قم می رسید، دو مسافر نا یک قاطر پیش می آمدند

یکی از دو مسافر، آن که دسال قاطر می آمد، پسرک لاعر و گیوه پوشیده ای بود نا پیراهن گشاد و سفید و بلندی که روی سدره سفید، چسب تنش پوشیده بود روی پیراهن، سدگشتی سفیدش را سعت دورکمرش بسته و چدین گره زده بود مسافر دوم پیرمرد ریش سفیدی بود، که او هم حنه سیار بلندی روی سدره اش پوشیده بود و کلاه کتابی کوچک و گردی به سر داشت

پیرمرد روی گرده قاطر حسته نشسته و چشمانش بسته بود پسرک و پیرمرد هر دو حاک و حلی، و ار هُرم حورشید، آب رفته و سوخته به نظر می رسیدند آفتاب سوران پوست دستها و چهره های آنها را قهوه ای رنگ، پوسته پوسته و چقر کرده بود آنها دو هفته پیش از یرد، حرکت کرده بودند

هدوشان تهران بود.

پسرک لاعر و سفید پوش، چهارده پانزده ساله بود، ریره، ریس، نا چشمهای بسیار بسیار درشت قهوه‌ای که حتی ریر آفتاب سوزان و کوفتگی سفر، می‌درخشید او راده دهکده‌ای سردیک برد، نامش حاوید، و خانواده‌اش و اجدادش سده‌های بسیار از ررتشتیان پارسی حومه برد بودند پدرش فیروآقا تاحر حوش نام پردی بود که هر سال به تهران سفر می‌کرد فیروآقا شش ماه پیش، پیش از ایام عید نوروز، به تهران رفته بود مقداری خشکبار و پارچه برای فروش به تهران برده بود، اما نارنگشته بود ایک پسر فیروآقا و عموی پیرش به تهران می‌رفتند پرس و حوکسد، که چه اتفاقی افتاده است

عموی پیر، موبد بهرام، که بیش از هفتاد سال داشت، در این بعد از ظهر خشک سوار بر قاطر بی‌رمق، شکسته و معلوب راه و سفر تاستان کویر می‌نمود، و در چهره تکیده، ریش سفید، و پیکر آب‌رفته‌اش شانه‌های اربافتادگی بود. در دشتهای بیرون برد او موبد موبدان یا دستور یک آتشکده کهنه بود، و پیش از او پدرش و حدش و بیاکاش که نه هزاد سال یا پیشتر می‌رسید، همواره پسر نخست پس از پدر، موبدی آتشکده را کرده بودند او پیش از این تاستان هرگر از برد فراتر برفته بود نار این سفر را هم به خاطر برادرزاده‌اش حاوید، که نگران پدرش بود به گردن نهاده بود فیروآقا پدر حاوید هر سال اواخر زمستان سفری تجارتمی به تهران می‌رفت، اما همیشه پیش از نوروز و حشهای ناستانی نار می‌گشت و شب سال نو و نوروز را در حانه می‌گذراند - رسمی که در خانواده ررتشتی هرگر شکسته نمی‌شد اما امسال شب عید فیروآقا نارنگشته بود، بعد بهار گذشته بود و تاستان هم گذشته بود بی‌حبری و غیبت فیروآقا کم‌کم در پسر او و در موبد بهرام نگرانی ریشه‌داری به‌وجود آورده بود - که بی‌شک پیشامد بدی در تهران روی داده است نویژه که در این سفر فیروآقا رن و سجه کوچکش را نیز همراه برده بود

در شورآب، حلو یک کله کوتاه کاهگلی، پسرک قاطر را نگهداشت شورآب ده دوارده تا کله کاهگلی پراکنده بود تا تک و توک دهاتی و بچه و سنگ و حر، که ایسحا و آنحا می‌پلکیدند حورشید دشت اکون به افق دور آسمان رسیده بود، و آفتاب رردریگ رمین و کله‌های حاک حام شورآب را در خود شست و شو می‌داد نسیم ملایمی که در ایس عرونگاه ار شمال می‌ورید از هُرم دشت می‌کاست

پسرک دست روی شانه پیرمرد گذاشت، و او را تکان داد «عموحان؟» پیرمرد تکان نخورد

پسرک گفت «عموحان، باید نه شورآب رسیده باشیم امشب ایسحا حسنگی در می‌کنیم» نه موهای بلند و سفید پیرمرد دست کشید، کم‌کم او را واداشت که چشمهایش را نار کند نه او گفت که می‌رود کمی آب ار یک حا دست ویا کند کوزه حالی آب را ار حورحین درآورد، و نه سوی کله‌های کاهگلی رفت وقتی برگشت، کمک کرد پیرمرد را ار قاطر پایین آورد، و گوشه‌ای سیئه دیوار نشانده. کوره آب را به لهای پیرمرد گذاشت، نه او بوشاند. کمی توت خشک و برگه هلو ار کیسه حورحین درآورد و گوشه دهان پیرمرد گذاشت تا دستمالش پیشانی و گونه‌های او را شست و حسک کرد سیئه پیرمرد تا نسههای بریده بریده دردناک بود.

یک ساعت بعد، بعد از آنکه پیرمرد و پسرک مراسم نیایش واپسین را در برابر شفق سرحریگ کویر احام دادند، کنار هم نه گفتگو بشسته بودند پیرمرد اکون چشمان حاکستریش را به برادرزاده‌اش دوحته بود، پسرک را نا دقت نگاه می‌کرد، او را بررسی می‌کرد، و نا دستهای لرزان خود نه تاوهای دور لهای او دست می‌کشید دستهای پسرک، ماسد دستهای خود پیرمرد، ار تاوول ترکیده و دوناره تاوول رده چقر شده بود پاهای او بیز ار رحم خشکیده و کیره بسته و حاکحورده قهوه‌ای تیره بود

پیرمرد گفت: «چه راهی.»

پسرک گفت «دیگر چیر ریادی نمادنه، عموحان بعد ار شورآب به قم